

# تاریکی مہتاب

مریم نیک فطرت

سرشناسه : نیک فطرت، مریم  
عنوان و نام پدیدآور : تاریکی مهتاب / مریم نیک فطرت.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری : ۷۰۰ ص.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 388 - 5  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۹۷ ی/ ۸ ت ۲ PIR ۸۳۶۲  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۸۸۸۳۶

**نشر علی** : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

## تاریکی مهتاب

مریم نیک فطرت

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لینوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 388 - 5

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)





نگاهش را یک دور اطراف اتاق می‌چرخاند و بازوهایش را به آغوش می‌کشد. اتاق سردی‌ست. شاید سردترین اتاق این عمارت نفرین شده! سرمای اتاق به جانش می‌زند و همین یک ذره آرامش نداشته‌اش را هم به آتش می‌کشد.

سر روی زانوی لرنانش می‌گذارد و سعی می‌کند میان هجوم افکار وحشتناکش خودش را آرام کند، ولی نمی‌شود. می‌داند عمق فاجعه در راه است و قرار است دوباره طوفانی متلاشی‌اش کند.

«شاید بعضی اتفاق‌های بد باید بیفتند تا تو بگردی و بگردی، کوچک‌ترین نیلوفر خوبی را از میان آن همه لجن از باتلاق بیرون بکشی.»

معدده‌اش تیر می‌کشد. لب می‌گزد و دردش را میان لب‌هایش خفه می‌کند. کاش همین معدده‌ی لعنتی جانش را می‌گرفت و از شر این بدبختی راحتش می‌کرد. چند ساعتی می‌شود که غذا نخورده است و حالا تاوان گرسنگی هم روی سرش آوار شده است.

آرام پلک می‌بندد و سرش را به دیوار پشت سرش می‌کوبد تا خلاص شود از این افکار ناآرام.

\*\*\*\*\*

## «فلش بک»

آیکون سبز گوشی ام را لمس کردم و با شیفتگی زمزمه کردم:

— کجایی مهرداد؟

— خوشگلم من جلوی عمارتم. فقط نمی‌دونم چطوری باید این محافظای جلوی درو آچمز کنم.

خندیدم. با نازی که می‌دانستم دیوانه‌اش می‌کند گفتم:

— آگه تویی که می‌تونی همه‌ی محافظای ویلا رو آچمز کنی. چهارتا محافظ زیرتی که

برات زحمتی نیست. مگه نه؟

حس شیرین لحن عاشقانه‌اش پررنگ‌تر شد.

— دِ لامروت مگه نگفتم این جورى اون ناز مهرداد کُش رو قاطی صدات نکن؟ الانم

دستم بهت نمی‌رسه، چه خاکی توی سرم کنم؟

دلخور تقریباً سرش فریاد زد:

— باز تو این جورى حرف زدی؟ خیلی بیشعوری.

هول کرد و سریع گفت:

— مهرداد فدات شه غلط کردم. عزیز دلم! شما جای همیشگی منتظر باش زود خودم

رو می‌رسونم.

لبخندی زدم و پُرناز زمزمه کردم:

— باشه.

تماس را قطع کردم. سریع از پله‌ها پایین رفتم. پشت دیوار منتهی به آشپزخانه مخفی

شدم. آن سوی دیوار گردن کج کردم تا خدمتکارها را ببینم، سرک کشیدم. همه خیلی

سریع در رفت‌وآمد بودند، گویا بازهم پدر مهمانی داشت. شانه‌ای بالا انداختم؛ اصلاً مهم

نبود. الان فقط من باید مهرداد را می‌دیدم. پاورچین پاورچین به سمت پله‌ها رفتم. از پله‌ها

که سرازیر شدم، نفسم را از سر آسودگی بیرون دادم. «خب این مرحله‌ی اول» از در ویلا

خارج شدم. محافظ‌ها دورتادور حیاط را احاطه کرده بودند. پشت یکی از ستون‌ها مخفی

شدم. یکی از آن‌ها جلوی ستون کنارم قدم رو می‌رفت. خوب دقت کردم؛ احمد بود. پوفی

کشیدم. با وجود او نمی شد به ضلع شرقی عمارت رفت. صبر کردم، شاید فرجی می شد. در دل خدا را صدا می زدم تا شاید لحظه ای حواسش پرت شود. یاسر، رئیس محافظها که احمد را صدا زد لبخندی زد. خیلی سریع خدا را شکر کردم. – هوی احمد بیا برو ببین بچه های جلوی در کجا رفتن. تن لشا معلوم نی کدوم گوری ن.

خنده ام را قورت دادم. مهرداد کار خودش را کرده بود. احمد خیلی سریع اطاعت کرد. صدای قدم هایش را که شنیدم تقریباً به سمت ته باغ پرواز کردم. به انتهای باغ که رسیدم دستم را روی پیشانی ام کشیدم، نگاهی به اطراف انداختم. «مهرداد کجا مانده بود پس؟ پسره ی بی فک...» هنوز کلمه ی بی فکر در ذهنم کامل نشده بود که دستی بازویم را کشید. طرح لبخند روی لب هایم پررنگ شد. نترسیدم عشقم را می شناختم. سرم را به سمتش چرخاندم. عطرش را بلعیدم. یعنی می دانست دیوانه ام می کند؟ لعنتی بوی عشق می داد. زل زدم در خاکستر چشمانش و او انعکاس نگاه قلبم را با عشق بلعید. لبخندی زد و موج عشق از چشم هایش همچون اشعه ی درخشان خورشید ساطع شد. با صدای عاشقانه اش نزدیک گوشم زمزمه کرد:

– شیطونی نکن توت فرنگی!  
صدای مردانه اش قند در دلم آب کرد. با این حال اخم ریزی کردم.  
– مگه میوه فروشیه؟ هر دفعه یه چیز می گی. اون سری گفتی هلو.  
لرزش شانه هایش نشان خنده اش بود.  
– خب هر میوه ی خوشمزه ای می بینم یاد تو می افتم. چه کنم دیگه؟  
با لبخند مشتکی به بازویش زد.  
– بی حیایی دیگه.  
– بی حیاییم رو ندیدی خوشگلم. راستی چه خبره امروز؟ زیادی همه در تکاپو هستن.

شانه ای بالا انداختم:

– نمی دونم والا. فکر کنم مهمونی دارن بازم.  
جدی و پر اخم زمزمه کرد.

— حق نداری امشب از اتاق بیرون بری.  
 — چرا؟ بابا مهمونیه دیگه مثل همیشه. باز شروع کردیا.  
 — منم اعصاب ندارم دوباره یکی از اون عیاش‌های آشغال چشمش بهت بیفته.  
 می‌دونی که مهمونی‌های پدرت جنبه‌ی خوبی نداره.  
 مهرداد زیادی عصبی بود و باید آرامش می‌کردم.  
 — باشه عزیزم. نمی‌رم پایین.  
 چشمان زیبایش برق زد.  
 — کی می‌شه مال من بشی خیالم راحت بشه؟ خسته شدم از این دزدکی اومدنا.  
 لبخند زدم. خیره در چشمانش با ناز گفتم:  
 — اون دیگه دست توئه آقا.  
 با لبخند چتری‌هایم را نوازش کرد و من جان گرفتم از لبخند زیبایش.  
 — دارم کارا رو درست می‌کنم قربونت برم. منتظر خبر داداشتم.  
 لبخندی پر عشق زدم و با چشمانم تاییدش کردم.  
 \*\*\*\*\*

در که باز می‌شود خون‌سردی‌ام یکباره پرواز می‌کند. با صدای قدم‌های محکم‌ش لرز به بدنم می‌افتد. معده‌ام دوباره تیر می‌کشد و او روبه‌رویم می‌ایستد. دستان مشت‌شده‌اش را که می‌بینم، دستم را روی معده‌ام فشار می‌دهم تا بالای بدتری را که قرار است سرم آوار شود، از یاد ببرم، ولی جرئت نگاه کردن به چشم‌های ترسناکش را ندارم. خودش هم می‌داند؛ می‌داند که به اندازه‌ی تمام عمرم فقط از او می‌ترسم.  
 بالاخره لب باز می‌کند و صدای خش‌دارش در اتاق می‌پیچد:  
 — باهات چی کار کنم؟ خودت بهم بگو باهات چی کار کنم؟  
 چشم می‌بندم. صدایش بیش از روزهای قبل خشمگین است. خشمگین و عصبی.  
 انگار کوهی میان حنجره‌اش فرو ریخته.  
 از زمین کنده می‌شوم و چانه‌ام اسیر دستانش می‌گردد. فقط می‌لرزم، نمی‌توانم به چشمانش نگاه کنم. چشمانم را محکم‌تر روی هم فشار می‌دهم.  
 فریاد که می‌زند تنم برای بار هزارم می‌لرزد و سرما تا عمق جانم نفوذ می‌کند:  
 — به من نگاه کن، چرا لالمونی گرفتی؟ می‌خواستی کدوم گوری بری؟ چندمین بارت



بود؟ ها؟!

فشار دستانش باعث می شود ناچار چشم باز کنم. نگاهم که به نگاه طوفانی اش گره می خورد مطمئن می شوم این مرد امشب مرا می کشد.  
اشک هایم سرازیر می شود. می خواهم چیزی بگویم ولی لب هایم فقط مثل ماهی باز و بسته می شود. به گوشه ای اتاق که پرت می شوم محکم به دیوار می خورم، تیره کمرم می سوزد و گریه ام شدت می گیرد.  
سگک کمر بند مشکلی جلوی چشمانم برق می زند؛ نگاه به خون نشسته اش، نگاه پر از ترسم را شکار می کند و من دیگر جان کتک خوردن هم ندارم. هق می زنم:  
— بارید تورو خدا...

نمی شنود، چشمانش پر از خون است. اولین ضربه را که روی بدنم فرود می آورد پوستم کنده می شود و با تمام توان جیغ می کشم:  
— تورو خدا بارید غلط کردم...  
— غلط؟ فقط همین؟ بیچاره ت می کنم... امشب می کشمت.

ضربه ی دوم. جیغم بلندتر می شود او انگار نمی شنود و فقط تکرار می کند  
«می کشمت... همین امشب می کشمت.»  
ضرباتش برای من سنگین است و بی حال می شوم و حتی جانی برای جیغ زدن ندارم. پلک های دردناکم روی هم سقوط می کنند و در خودم جمع می شوم.  
ضربه ها قطع می شود. توان تکان دادن بدن خونی ام را ندارم. کمر بند را به سمت آینه پرت می کند. آینه با صدای بدی می شکند. صدای قدم هایش را می شنوم که به سمتم می آید. بیشتر در خودم جمع می شوم و درد بدنم تا مغز استخوانم نفوذ می کند و آخ بلندی می گویم.

موهایم را چنگ می زند. جیغ می کشم. هق می زنم از بی رحمی اش. زار می زنم از بی کسی ام. سرم را بالا می آورد. از بین دندان های کلید شده اش می غرد:

— چطور جرئت کردی بهم خیانت کنی؟ ها|||!

«ها|||» ی آخر را که فریاد می زند کر می شوم. بازهم هق می زنم و التماس می کنم:

— نه به خدا... م... من بار... بارید... بب... ببین.

موهایم بیشتر کشیده می شود. حرف در دهانم می ماسد و جیغم گوش فلک را کر

می‌کند؛ ولی هیچ چیزی روی او تأثیری ندارد.

با کشیده شدن موهایم و با بدن خردشده‌ام مجبور به بلند شدن می‌شوم. دستم را روی دستش می‌گذارم و التماس می‌کنم:

— بارید تورو خدا، موهام کنده شد.

فشار دستانش را بیشتر می‌کند.

— بذار کنده بشه. من امشب می‌خوام بکشم.

از فرط درماندگی با جیغ حرف می‌زنم و گلویم می‌سوزد.

— لعنتی ولم کن. توضیح می‌دم... با... بار... بد... تو... ضیح... می...

درد بدی در سرم می‌پیچد. به یکباره موهایم را ول می‌کند و به شدت روی زمین پرت می‌شوم. نفسم از شدت گریه بند می‌آید.

خودش از شدت خشم می‌لرزد و حنجره‌اش را پاره می‌کند.

— هرزه شدی؟ به کی خیانت می‌کنی؟ به من؟ به بارید؟ بهت رو دادم. دور برداشتی.

می‌گویند و به پهلوهایم لگد می‌زنند. می‌گویند هرزه‌ام و دم نمی‌زنم. می‌گویند خیانت کرده‌ام و نمی‌توانم از خودم دفاع کنم. صدایم در نمی‌آید. انگار لب‌هایم را به هم دوخته‌اند.

آن قدر به شکم و پهلوهایم ضربه می‌زند که بالاخره خون بالا می‌آورد و چشم‌هایم بسته می‌شود، حتی نمی‌توانم صورت زیبای زندگی‌ام را تجسم کنم. نفسم بالا نمی‌آید. تن له شده‌ام را رها می‌کند. با شدت سرفه می‌کنم و خون بالا می‌آورد.

به زحمت چشم باز می‌کنم. تصویرش تار است، ولی می‌فهمم اسلحه کمبری‌اش را بیرون می‌آورد و به سمتم می‌گیرد. پلک می‌زنم تا دیدم بهتر شود. چشمانش اشک‌آلود است؟ نه، او بارید است. با قساوت شکنجه می‌کند. با قساوت می‌کشد. اشک چه معنی دارد؟ فقط چشمانم تار شده.

با خشم، با آن صدای خش‌دارش، با آن لحن همیشه عصبی‌اش می‌غرد:

— می‌کشم، بهم خیانت کردی. می‌دونستی تاوان خیانت به بارید چیه و این کارو کردی. مال من بودی و با یکی دیگه ریختی روهم که بذاری بری. آره؟ این چندمین بار بود لعنتی؟ چقدر ازت بگذرم؟

ماشه‌ی اسلحه را می‌کشد. کاش بگذارد حداقل یک بار دیگه او را ببینم؛ زندگی‌ام را!

نمی‌شود، او بارید است و نمی‌گذارد.

سریع چهار سال، این جهنم را کنار او مرور می‌کنم. امشب اگر مرا بکشد راحت می‌شوم. ناخودآگاه لبخند می‌زنم که بیشتر جری می‌شود.

خشم عصیان می‌کند در مشکی‌های براقش و فریادش آسمان را می‌لرزاند:

— لبخند می‌زنی دختره‌ی هرزه؟ می‌خوای عشقتم بیارم کنارت باهم بمیرید؟

از مرگ خودم نمی‌ترسم، ولی آن مرد گناهی ندارد. خدایا! لب‌هایم تکان نمی‌خورند تا حداقل بگویم آن پسر گناهی ندارد. کف دستم را روی زمین می‌گذارم و نیم‌خیز می‌شوم. از شدت دردی که در تنم می‌پیچید جیغ بلندی می‌کشم و دوباره روی زمین می‌افتم و اشک‌هایم بی‌وقفه می‌بارند. ضجه می‌زنم:

— بارید... به خدا...

از فریاد بلندش شیشه‌ها می‌لرزند و راه حنجره‌ام دوباره بسته می‌شود.

— خفه شو... چی شد؟ ها؟ از مرگ عشقت ترسیدی؟ آره؟

گریه‌ی زبانی را بند آورده است. یکی محکم به در می‌کوبد.

— باریدخان؟ باریدخان. آقا تورو خدا به لحظه بیاین.

فریادش دوباره سر به فلک می‌کشد:

— برو گمشو احمق! مگه نگفتم کسی به اینجا نزدیک نشه؟

هم‌زمان صدای فرشته‌ی نجاتم را می‌شنوم و نور امید در قلبم روشن می‌شود.

— بارید به لحظه گوش کن. بیا بیرون این پسر به حرف او مده.

— به درک این رو که کشتم میام. تو اصل ماجرا فرقی نمی‌کنه. برو شهاب.

شهاب: دمرتیکه مگه با تو نیستم؟ کشتم چیه؟ بیا حرفاش رو بشنو مطمئن بشو، اون دختر گناهی نداره.

نمی‌دانستم بارید حرف گوش می‌دهد؛ اما به طرز معجزه‌آسایی فریاد شهاب اثر گذار است. اسلحه‌اش را پشت کمرش می‌گذارد و به جای این که بیرون برود دوباره به سمتم می‌آید و نفسم حبس می‌شود. نه، دیگر نه... خدایا!

بازویم را می‌کشد و مجبورم می‌کند بلند شوم. درد بدنم و تن خردشده‌ام نمی‌گذارد روی پا بایستم. پشت لباسم را از روی کمرم در دستانش مشت می‌کند و مرا روی شکم محکم به دیوار می‌چسباند. نفسم می‌رود و جیغ می‌کشم. درد شکمم دو برابر می‌شود، خون می‌گیرم و کاش بتوانم حرف بزنم. صدای در زدن‌های بی‌وقفه‌ی شهاب می‌آید. با

بدو بیراهایی که نثار این مرد زخمی می‌کند، ولی بارید نمی‌شنود. دست راستم را به پشت می‌پیچاند و ضربان قلبم روی هزار می‌رود. دیگر جیغ‌هایم هم نمی‌تواند دردم را تسکین دهد. محکم چشم می‌بندم و فقط نفس‌نفس می‌زنم. آن قدر دستم را می‌پیچاند که بعد از شنیدن صدای استخوانم و انعکاس جیغ بلندم در عمارت به بی‌حالی مفرط می‌رسم و بعد سیاهی مطلق!

\*\*\*\*\*

دختر که در دستانش بیهوش می‌شود. حس گنگش را نمی‌فهمد؛ اما خشمش به حدی است که او را همان جا روی زمین رها می‌کند. شهاب بی‌وقفه به در می‌کوبد. از دخترک با آن چهره‌ی رنگ‌پریده و صورت زخمی و لباس‌هایی که در اثر ضربات کمربند پاره شده‌اند چشم می‌گیرد و به سمت در می‌رود. در را باز می‌کند و با چهره‌ی سرخ از شدت عصبانیت شهاب روبه‌رو می‌شود.

شهاب با دیدنش دست مشت کرده و فریاد می‌زند:

— هیچ معلومه داری چه غلطی می‌کنی مرد حسابی؟ چه بلایی سر دختره بیچاره آوردی که اونجوری جیغ زد؟ هان؟

بارید با خونسردی نگاهش می‌کند و بی‌توجه به حرفش می‌پرسد:

— حرف حساب پسره چیه؟

شهاب از این همه خونسردی مرد روبه‌رویش درمانده می‌شود. بی‌توجه می‌گوید:

— بارید تانیا کو؟ نکشتیش که؟ اونم...

خونسردی‌اش پر می‌کشد. با تحکم و خشم می‌غرد:

— بسه دیگه شهاب. زنده‌ست. نمرده. البته فعلاً! جواب من رو بده. حرف حساب

اون آشغال چیه؟

سپس روبه زیر دستانش که پشت شهاب ایستاده‌اند فریاد می‌زند:

— اصلاً چرا اون کثافت هنوز زنده‌ست؟

شهاب با دست به پله‌ها اشاره می‌کند:

— برو خودت می‌فهمی...

بارید پوزخند می‌زند. انگشت شصتش را به گوشه‌ی لبش می‌کشد.

— مثل این که لذت کشتن هردو تاشون باید به خودم برسه.